



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

تایپ و بازبینی متن : میلاد مهربانی فر

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل دهم

رایحه

همه اش بچه گانه بود. چرا روی این زمین برای آمدن جیکوب باید ادوارد می رفت؟ کی این نوع نابالگی را پشت سر می گذاشتیم؟

ادوارد جلوی در گفت: «اینطور نیست که من خصومت شخصی نسبت به او داشته باشم بلا، فقط اینطوری واسه هردومون راحت تره، خیلی دور نمیشم. تو هم در امانی»

«من نگران امنیت نیستم»

او لبخندی زد و سپس برق شیطنت در چشمانش پدیدار شد. مرا به سمت خود کشید و صورتش را در موهایم دفن کرد. می توانستم نفس سردش را حس کنم که با هر بازدم رشته رشته ی موهایم را اشباع می کرد. سردی نفسش موهایم را گردنم را سیخ کرد.

گفت: «بر میگردم» بعد انگار من جوک با مزه ای گفته بودم، و با صدای بلندی خندید.

«چی اینقدر خنده دار بود؟»

اما ادوارد فقط نیشخندی زد و بدون پاسخ به طرف درختان خرامید.

غرغرکنان به خودم، رفتم سراغ نظافت آشپزخانه. قبل از اینکه ظرفشویی را پر از آب کنم زنگ در به صدا در آمد. به سختی می شد فهمید چقدر سرعت جیکوب بدون استفاده از اتوموبیلش بیشتر بود. چطور به نظر می رسید همه اینقدر از من سریعتر باشند...

داد زدم : « جیک ، بیا تو »

داشتم روی کُپه کردن بشقابها توی آب کف آلود تمرکز می کردم ، و یادم رفته بود که جیکوب این روزها مثل روح حرکت می کرد. بنابراین وقتی که ناگهان صدایش از پشت سرم آمد ، از جا پریدم .

« واقعاً باید در رو اونطوری قفل نکرده ول کنی؟ »

« وای ببخشید »

وقتی که مرا از جا پرانده بود ، سرتا پایم را با پس آب بشقابها کثیف کرده بودم.

همینطور که جلوی پیراهنم را با یک حوله ی بشقاب خشک می کردم گفتم : « نگران کسانی که قفل در مانعشون میشه نیستم »

موافقت کرد : « نکته ی خوبیه »

برگشتم تا چپ چپ نگاهش کنم.

پرسیدم : « جیک ، واقعاً پوشیدن لباس واست ممکن نیست؟ »

باز جیکوب سینه اش برهنه بود، بجز یک شلوار جین کوتاه چیزی تنش نبود . پیش خودم فکر کردم شاید جیکوب به عضلات جدیدش افتخار می کرد نمی توانست آنها را بپوشاند.

مجبور بودم بپذیرم که عضلاتش انسان را تحت تاثیر قرار می داد ... اما تاکنون متوجه غرور جیکوب بابت عضلاتش نشده بودم.

« منظورم اینه که ، می دونم دیگه سرما نمی خوری ، اما هنوز »

او دستی به موهای خیشش که روی چشمهایش می ریخت کشید .

توضیح داد : « اینجوری راحت تره »

« چی راحت تره ؟ »

با فروتنی لبخندی زد «اونقدر اینطرف و اونطرف بردن لباسها برام سخته ، تنها چیزای ضروری رو با خودم برمی دارم.
چه شکلی شدم ؟ عین قاطر گله ؟ »

اخمی کردم « چی میگی ؟ جیکوب ! »

صورتش حالتی رو نشون میداد انگار که من چیزی رو از قلم انداخته بودم. « وقتی که تغییر شکل میدم لباسهام به تنم
باقی نمی مونن... مجبورم اونا رو موقع دویدن با خودم حمل کنم. ببخشید که خواستم بار خودمو سبک کنم »

سرخ شدم ، زمزمه کردم « من دیگه به اونجاش فکر نکرده بودم »

او خندید و به نوار چرمی سیاهی اشاره کرد که مثل طناب باریکی بافته شده بود و سه دور مثل میچ بند دور میچ پایش
پیچیده شده بود. همچنین متوجه نشده بودم که پاهایش هم برهنه بود. « این که لباس جینت رو با دهنتم حمل کنی ،
فقط مد روز نیست ، یه چیزی بیشتر از اونه »

نمی دانستم به این کارش چه بگویم.

نیشخندی زد « نیمه برهنگی من ناراحتت می کنه؟ »

« نه »

جیکوب دوباره خندید و من دوباره رویم را برگرداندم تا به بشقابها برسم. امیدوار بودم او فهمیده باشد که سرخ شدن
من بخاطر خجالتم از حماقت خودم بود و هیچ ربطی به سوال او نداشت !

« خوب ، گمانم باید به وظیفه ام برسم » آهی کشید « نمی خوام بهانه به دست اون ! بدم تا بگه کارمو پشت گوش
انداختم »

« جیکوب ، این وظیفه ی تو نیست »

یک دستش را برای ساکت کردنم بالا برد. « من براساس یک اقدام داوطلبانه اینجا کار می کنم. حالا بگو ببینم ، کجا
بوی این مزاحم شدیدتره ؟ »

« فکر کنم ، اتاق خواب من »

چشمانش را تنگ کرد. قبلاً ادوارد از اینکه کسی در اتاق خواب من بوده خوشش نیامد.

« فقط یک دقیقه وقت میبره »

همینطور بی توجه داشتم بشقابی را که در دستم بود می ساییدم . تنها صدای بُرس زیر پلاستیکی که هی بشقاب چینی را می سایید شنیده می شد. حواسم به صداهای غرغر کف چوبی اتاق سپس صدای دستگیره ی در اتاق از طبقه بالا بود. متوجه شدم مدتهاست دارم یک بشقاب را می شویم ، و سعی کردم حواسم را جمع کاری که می کردم بکنم.

« هووووو » جیکوب از چند سانتیمتری پشت سرم مرا دوباره ترساند .

« ایش ش ش ش ، جیک ، بس کن دیگه »

« ببخشید . اینجا ... » جیکوب حوله را برداشت و آبی که دور و بر پاشیده بودم خشک کرد. « من ترتیشو می دم، تو بشور، من آب می کشم و خشک می کنم »

« خوبه » بشقاب را به او دادم.

« خوب ، بو رو راحت میشه تشخیص داد. ضمناً اتاقت بوی گند میده »

« یه کم خوشبو کننده می خرم »

خندید.

چند دقیقه ای در سکوت متقابل ، من ظرفها را شستم و او خشک کرد .

« میشه یه چیزی ازت بپرسم؟ »

بشقاب دیگری به دستش دادم «بستگی داره به اینکه چی بخوای بدونی »

مرا مطمئن کرد : « نمی خوام فضولی کنم یا هر چیز دیگه ؛ فقط راستش کنجکاوم »

« خوب ، ادامه بده »

نیم ثانیه ای مکث کرد : « چطوریه؟ ؛ دوستی با یه خون آشام ؟ »

چشم‌هایم را گرداندم «عالیه»

«جدی می‌گم. فکرش ناراحت نمی‌کنه؟ چندشت نمیشه!»

«هرگز»

کاسه را که از دستم می‌گرفت، ساکت بود. نگاهی به صورتش انداختم، اخم کرده بود و لب پایش را به بیرون برگردانده بود.

پرسیدم: «دیگه چی؟»

دوباره بینی اش را چین انداخت: «خوب... توی این فکرم که... میدونی؟... تو بوش می‌کنی؟»

خندیدم: «بلله»

به خودش لرزید: «اووووووی»

نجوا کردم: «تا چشمت در بیاد»

«نمی‌ترسی قارچ بگیری؟»

در حالیکه پس آب ظرفها را به او می‌پاشیدم، ضربه ای به بازویش زدم: «جیکوب! خفه شو. خودت می‌دونی اون قارچ نداره»

زیر لبی گفت: «قاصی تر که بشید می‌گیری»

دندانهایم را به هم فشار دادم و چاقوی قصابی را با شدت بیشتری ساییدم.

وقتی چاقو را به دستش دادم با ملایمت پرسید: «میشه یکی دیگه بپرسم؟ بازم، فقط کنجاوی»

«باشه» ی نیشداری گفتم.

چاقو را زیر شیر آب دست به دست می‌کرد. وقتی صحبت می‌کرد صدایش به پیج پیج می‌مانست. «اینکه گفتمی چند

هفته... دقیقا... کی...؟» نمی‌توانست حرفش را تمام کند.

در حالیکه محتاطانه به صورتش نگاه می کردم ، در جواب پیچ کنان گفتم : « فارغ التحصیلی »

یعنی این دوباره عصبانیش می کرد؟

با چشمان بسته نفسی کشید « چه زود »

به نظر نمی رسید این یک سوال باشد. انگار که تاسف می خورد. ماهیچه های بازوانش منقبض و شانه هایش صاف شد .

داد کشید : « آآآآآآی » آنقدر اتاق ساکت بود که نعره ی او مرا یک متر به هوا پراند. دست راستش با یک انقباض عصبی بدور لبه چاقو مشت شده بود ، او دستش را شل کرد و چاقو با صدای بلندی روی پیشخوان آشپزخانه افتاد. کف دستش بریدگی بزرگ و عمیقی بود. خون از روی انگشتانش جریان داشت و به زمین می چکید.

غرولند کرد : « لعنتی ! آآآآآآآآخ ! »

سرم گیج رفت و دل پیچه گرفتم. با یک دست به پیشخوان چسبیدم ، نفس عمیقی از راه دهان کشیدم و به خودم تلقین کردم سرما خورده ام ؛ اینطوری می توانستم به داد جیکوب برسم.

« اوه نه ، جیکوب ! اوه ، لعنت ! بیا اینجا ، اینو بیچ دورش » حوله را برایش پرتاب کردم ، سعی کردم دستش را بگیرم . او شانه اش را از دستم می کشید.

« چیزی نیست ، بلا ، نگرانش نباش »

اتاق شروع کرد به چرخیدن و موج برداشتن.

« نگران نباشم ؟ تو دستت رو قاچ کردی »

او توجهی به حوله ای که بطرفش گرفتم نکرد و دستش را زیر شیر آب گرفت و گذاشت آب زخم را بشوید. آب قرمز شد. سرم به دَوَران افتاد .

گفت : « بلا ! »

نگاهم را از زخم برگرفته به صورتش دوختم. اخم کرده بود اما چهره اش آرام بود.

« چیه ؟ »

« بنظر میاد داری پس می افتی و لب رو داری گاز می گیری. بس کن. آروم باش. نفس بکش. من خوبم »

با دهانم نفسی کشیدم و دندانهایم را از روی لب پایینم برداشتم. « شجاع بازی در نیار »

چشمانش را تاب داد .

« راه بیفت. می رسونمت اورژانس » کاملاً مطمئن بودم برای رانندگی حالم خوب بود. حداقل چرخش دیوارها دیگه متوقف شده بودند.

« لازم نیست » جیک شیر آب را بست و حوله را از دستم گرفت .

آنها خیلی شل دور دستش پیچید .

اعتراض کردم « صبر کن ، بذار یه نگاه بهش بندازم ». پیشخوان رو محکمتر گرفتم تا اگر دوباره ضعف کردم مرا سرپا نگه دارد.

« نکنه مدرک پزشکی ای چیزی داری و به من نگفتی؟ »

« فقط بذار ببینم تا تصمیم لازم رو بگیرم که تو رو ببریم بیمارستان یا نه »

با وحشت ساختگی در صورتش گفت : « لطفاً , لازم ندون »

« اگه نداری دستتو ببینم لزومش تضمین میشه »

نفس عمیقی کشید و آه پرهوایی بیرون داد « باشه »

او حوله را باز کرد و وقتی دست دراز کردم تا حوله را بگیرم دستش را در دستم گذاشت.

معاینه چند ثانیه بیشتر وقت مرا نگرفت. مطمئن بودم که دستش را بریده بود ، حتی تلنگری به دستش زدم. کف دستش را به بالا چرخاندم , دست آخر تمام چیزی که تشخیص دادم خط چین خورده ی صورتی پررنگی بود که در محل زخم باقی مانده بود .

« اما ... تو خونریزی داشتی ... خیلی هم زیاد »

دستش را عقب کشید، نگاه غمگین و یکنواختش به من بود.

« من سریع شفا پیدا می کنم »

لب جنباندم : « می بینم »

به وضوح زخم بزرگ را دیده بودم، خونی که در ظرفشویی جریان داشت را دیده بودم. بوی زنگار و نمک خون تقریباً مرا از پا انداخته بود. آن زخم باید بخیه می خورد. چندین روز طول می کشید تا گوشت بیاورد و هفته ها طول می کشید تا به جوشگاه صورتی براقی که الان روی دستش پیدا بود، تبدیل بشود.

دهانش را به حالت نیمه لبخندی به بالا تاب داد و یکباره مشتش را به سینه اش کوبید : « خواص گرگ نما یی ، یادت نیست؟ »

چشمهایش برای دقیقه ی بیکرانی مرا تحت نظر گرفت.

سرانجام گفتم : « درسته »

از قیافه ی من خنده اش گرفت : « منکه بهت گفتم ؛ زخم پُل رو که دیدی »

برای روشن کردن منظورم سرم را تکان دادم « این یه فرق کوچولو داره ، دیدن سکانس اکشن دست اول ! »

زانو زدم و ماده پاک کننده را از کابینت زیر ظرفشویی بیرون کشیدم . سپس مقداری روی یه کهنه ریختم و شروع کردم به ساییدن کف آشپزخانه. بوی سوزاننده ماده پاک کننده آخرین سرگیجه ها رو از سرم پراند.

جیکوب گفت : « بذار من تمیزش کنم »

« دیگه تموم شد. اگه میشه ؟ ، اون حوله را بنداز تو ماشین لباسشویی »

وقتی مطمئن شدم که زمین جز بوی ماده پاک کننده بوی دیگری نمی دهد بلند شدم و سمت راست ظرفشویی را هم با ماده پاک کننده شستم . سپس سراغ گنجه رختشوی خانه کنار انباری رفتم و یک پیمانه پُر پودر لباسشویی داخل ماشین ریختم . قبل از اینکه روشنش کنم. جیکوب با آزردهی درون چهره اش مرا تماشا می کرد.

وقتی کارم تمام شد پرسید : « مگه مرض وسواس گرفتی؟ »

« هاها ، شاید. » اما حد اقل این دفعه بهانه ی خوبی داشتم « ما این طرفها یه ذره به خون حساسیت داریم. مطمئنم

که می تونی درک کنی »

« اووه » بینی اش را دوباره چین انداخت.

« چرا کار رو براش تا حد ممکن آسون نکنیم؟ اونچه که اون انجام میده به اندازه ی کافی سخت هست »

« حتماً ، حتماً ، چرا که نه؟ »

تویی ظرفشویی را کشیدم و گذاشتم آب کثیف از ظرفشویی دفع بشه.

« بلا ! میشه یه چیزی ازت بپرسم؟ »

آه کشیدم.

« چطوریه ؟ ، اگه بهترین دوست آدم گرگینه باشه »

این سوال مرا خلع سلاح کرد. و قهقهه زدم.

قبل از اینکه بتوانم پاسخ بدهم او فشار آورد : « چندشت میشه؟ »

شرط گذاشتم : « نه . اگه گرگینه نجیب و مهربون باشه ، عالیه »

نیشش تا بناگوش باز شد ، دندانهایش در تضاد با پوست خرمایی اش درخشید. گفت : « ممنون بلا » و سپس به

دستم چنگ انداخت و مرا به یک طرف آغوش استخوانی اش چلانند .

قبل از اینکه واکنشی نشان دهم ، دستانش پایین افتاد و خود را عقب کشید.

بینی اش را چین انداخت و گفت : « آآآی ی ی ، موهات بدتر از اتاقت بو میده »

زمزمه کردم « ببخشید » ناگهان فهمیدم ادوارد آن موقع بعد از دمیدن نفسش روی من ، به چه چیزی خندیده بود .

درحالیکه شانه هایش را بالا می انداخت گفت : « یکی از خطرات معاشرت با خون آشام ها اینه که تو رو بدبو می کنه .
کمترین خطرش ، نسبتاً »

به او خیره شدم « جیک ، من فقط واسه تو بوی بد میدم »

نیشخندی زد « می بینمت ، بلا »

« داری میری؟ »

« اون منتظره تا برم. می تونم بوی اونو حس کنم که بیرونه »

« اوه »

گفت : « من از در پشتی میرم بیرون » و سپس مکثی کرد « یه لحظه وایسا ، هی ، فکر می کنی بتونی امشب بیای
لاپوش؟ یه مهمونی آتیش بازی داریم. امیلی هم اونجاست و تو می تونی کیم رو هم ببینی ... و می دونم کوئیل هم
دلش می خواد تو رو ببینه. اون حسابی آزرده خاطر شده که قبل از اون تو ماجرای گرگینه ها رو فهمیدی »

نیشم باز شد. می توانستم تصور کنم چقدر کوئیل رنجیده بود ؛ دخترکِ آدمیزادِ جیکوب با گرگینه ها رفیق شده بود
درحالیکه کوئیل هنوز نشانه ای از گرگنمایی در خود نداشت. و بعد آهی کشیدم « اِه ه ، جیک ، من نمی دونم ، بین
الان یه کم اوضاع متشنجه ... »

« بیا دیگه ، تو فکر می کنی کسی می خواد گذشته ی همه ی ؛ ما شش نفر رو بگیره ؟ »

همین که سوالش به آخر رسید به لکنت افتاد و مکث غریبی کرد. فکر کردم شاید او هم با بزبان آوردن کلمه ی گرگینه
مشکل داره همانطور که من اغلب با واژه ی خون آشام مشکل داشتم .

چشمان درشت تیره اش پر از التماس بدون خجالت بود .

با شک فراوان گفتم : « می پرسم »

یک صدایی از ته گلپیش بیرون داد « حالا دیگه اون سرپرست هم شده؟ می دونی ، هفته پیش موضوعی دیدم تو

روزنامه راجع به پیشگیری از سوء استفاده های اطرافیان از نوجوانان و... »

« باشه! » ساکتش کردم و بازویش را تکان دادم « وقتشه که گرگینه بزنه به چاک ! »

نیشخند زد « خدا حافظ بلا ، مطمئن شو که حتماً درخواست رخصت بکنی »

قبل از اینکه چیزی برای پرت کردن بطرفش پیدا کنم از در پشتی به بیرون شیرجه زد. بیخودی بطرف اتاق خالی خرناس کشیدم.

چند ثانیه بعد از رفتن او ، ادوارد به آرامی قدم به آشپزخانه گذاشت، قطرات باران به درخشندگی الماس روی موهای برنزی اش نشسته بود. چشمانش محتاط بود .

پرسید : « شما دو تا دعواتون شد؟ »

در حالیکه خود را بطرفش پرتاب می کردم با عشوهِ گفتم : « ادوارد ! »

« سلام ، اینجا رو » او خندید و بازوانش مرا در برگرفت. « داری سعی می کنی حواسمو پرت کنی؟ کلکت گرفت »

« نه ، با جیکوب دعوا نکردم . بیشتر ، چرا ؟ »

« فقط داشتم فکر می کردم چرا بهش چاقو زدی. هدف من این نبود. » با چانه اش به چاقوی روی پیشخوان اشاره کرد.

« آه ! فکر کردم همه چیزو جمع کردم »

خود را از بغلش بیرون کشیدم ، دویدم و چاقو را با ماده پاک کننده آغشته کرده در ظرفشویی انداختم.

« بهش چاقو نزدم » همینطور که کار می کردم توضیح دادم « اون یادش رفت چاقو توی دستش بود »

ادوارد خنده ی بیصدایی کرد : « تقریباً به بامزه گی چیزی که من تصور کردم نیست »

« نجیب باش »

از جیب ژاکتش پاکت بزرگی در آورد و آنرا روی پیشخوان بطرف من سر داد « نامه ات رو گرفتم »

« خبر خوب؟ »

« من که اینطور فکر می کنم »

چشمهایم نسبت به لحن مشکوک کلامش باریک شد. رفتم بررسی کنم.

او پاکت بزرگ اداری را از وسط تا کرده بود. صافش کردم تا بازش کنم ، از وزن کاغذ گرانیقت و خواندن آدرس فرستنده غافلگیر شدم.

« کالج دورتموند؟ این یه شوخیه؟ »

« مطمئنم این برگ قبولیه . دقیقاً مثل مال منه »

« قصه ی خوبیه ، ادوارد ! ، تو چه کار کردی؟ »

« من تقاضانامه ات رو پر کردم . همش همین »

« من ممکنه در سطح دورتموند نباشم اما اونقدرها هم احمق نیستم که این نامه را باور کنم »

« بنظر میرسه که دورتموند فکر می کنه ، تو در سطح دورتموند هستی »

نفس عمیقی کشیدم و به آرامی تا ده شمردم. سرانجام گفتم : « این سخاوت اونا رو می رسونه ، هرچند ، اگه قبول شده باشم ، هنوز موضوع کوچک شهریه وجود داره و من نمی تونم اونو پرداخت کنم همچنین به توهم اجازه نمیدم که پولهاش رو که واسه خریدن یه ماشین اسپورت دیگه هست رو دور بریزی . اونم فقط واسه اینکه من بتونم تظاهر کنم سال دیگه میرم دورتموند »

نجوا کرد « من به ماشین اسپورت دیگه احتیاج ندارم و تو هم مجبور نیستی به چیزی تظاهر کنی ، یه سال کالج تو رو نمی کشه . حتی ممکنه خوشت بیاد. بلا ، فقط راجع بهش فکر کن. تصور کن چطور چارلی و رنه ذوق زده می شن »

صدای مخملی اش قبل از اینکه بتوانم مانعش شوم تصویر را در ذهنم ترسیم کرد . البته چارلی از غرور می ترکید و هیچ کس در فورکس نمی توانست از هیجان او فرار کند . و رنه از خوشحالی پیروزی من دچار حمله های هیستریک می شد ، گرچه قسم خورده بود که اصلاً از این خبر غافلگیر نمی شود

سعی کردم خیالات را از سرم بیرون کنم « ادوارد ، من نگران زندگی در دوران فارغ التحصیلی هستم. بذار این تابستون یا پاییز بعدی تنها باشم »

بازوانش دوباره به دورم حلقه شد. « هیچکسی نمی خواد اذیتت کنه. تو تا آخر دنیا وقت داری »

آه کشیدم « می خوام فردا تاییدیه حساب بانکیم رو به آلاسکا بفرستم. این تنها جاییه که احتیاج دارم. اونجا اونقدر دور هست که چارلی نهایتاً تا کریسمس انتظار ملاقات نداشته باشه. و مطمئنم تا اون موقع یه بهانه هایی پیدا می کنم. میدونی که « بدون توجه به لحن نیشدارم گفتم : « همه ی این پنهانکاری ها و دروغ ها یه جور محنت و رنج کشیدنه »

چهره ی ادوارد سخت و جامد شد . « کم کم آسونتر هم میشه. بعد از چند دهه همه ی کسانی که میشناسی میمیرن و مشکل حله »

به خودم پیچیدم.

« متاسفم ، حرفم ناگوار بود »

سرم را پایین انداختم ، به پاکت سفید خیره شدم ، درحالیکه نمی دیدمش « اما واقعیت داره »

« اگه من این مساله رو حل کنم ، میشه لطفاً راجع به صبر کردن فکر کنی؟ »

« نخیر »

« همیشه اینقدر کله شقی ؟ »

« آره »

ماشین لباسشویی تلق و تولوقی کرد و تق تق کنان متوقف شد .

همینطور که خود را از آغوشش بیرون می کشیدم زیر لب گفتم : « قراضه ی احمق »

حوله ی کوچکی که تعادل ماشین خالی رو به هم زده بود جابجا کردم ، و ماشین دوباره راه افتاد .

« یادم می آد که ، گفتم میشه از آلیس پرسه بکنی وقتی اتاقموتیمیز می کرد لباسمو چکار کرد؟ نمی تونم هیچ جا پیدا کنم »

او با نگاه گیج به من نگاه کرد « آلیس اتاقت رو تمیز کرد؟ »

شجاعانه به او خیره شدم « آره ، حدس می زنم وقتی اومد زیرشلواری ، رو بالشی و پیرهنم رو واسه اسیر کردنم برداره ، اینکارو کرده . اون هر چی که دور و بر ریخته بود رو جمع کرده و نمی دونم اونا رو کجا گذاشته »

ادوارد نگاه گیجش را برای لحظه ای ادامه داد و سپس ناگهان چهره اش سفت و جامد شد .

« کی متوجه شدی وسایلت گم شده ان؟ »

« وقتی از او مهمونی مجردی قلابی برگشتم ، چرا؟ »

« فکر نمی کنم آلیس چیزی برداشته باشه. نه لباسها و نه بالشت. آیا چیزایی که برده شدن اشیایی بوده اند که تو

پوشیدی یا لمس کردی یا روش خوابیدی؟ »

« بله . یعنی چی ادوارد؟ »

چهره اش تقلای درونی زیادی را نشان می داد. « اشیایی آغشته به بوی تو »

« اوه! »

برای مدتی طولانی به چشمهای هم خیره شدیم.

زمزمه کنان گفتم : « مهمان ناخوانده ی من »

« او آثار رد تو رو جمع کرده ... مدرک . برای اثبات اینکه تو رو پیدا کرده بوده !؟ »

پچ پچ کنان گفتم : « چرا؟ »

« نمی دونم ، اما بلا ، قسم می خورم کشفش کنم ، من کشفش می کنم »

درحالیکه سرم را روی سینه اش می گذاشتم گفتم : « می دونم اینکارو می کنی » با تکیه دادن به اونجا متوجه ویریه ی تلفنش در جیش شدم. تلفنش رو در آورد و اجمالاً نگاهی به شماره انداخت « درست کسی که می خواستم باهاش صحبت کنم، » سپس بازش کرد « کارلایل ، من » او ساکت شد و گوش کرد، برای چند دقیقه ای در اثر تمرکز صورتش ثابت ماند. « بررسی می کنم. گوش کن ... »

او در باره ی اشیای گمشده ی من توضیح داد اما از این طرف که من گوش می کردم بنظر می آمد کارلایل هیچ نظری دراین مورد ندارد.

ادوارد گفت : « شاید . من میرم تا ... » دنباله ی نگاهش به سمت من کشیده شد. « شاید هم نه . نذار اِمت تنها بره ، میدونی که اون چطوریه . حداقل از آلیس بخواه یه چشمش رو روی مساله باز بذاره. بعداً ترتیشو میدیم »
او تلفن را قطع کرد و پرسید. « روزنامه کجاست؟ »

« مطمئن نیستم ، می خوام چیکار ؟ »

« باید یه چیزی رو ببینم. احتمال داره چارلی دورش انداخته باشه؟ »

« شاید... »

ادوارد ناپدید شد .

ظرف نیم ثانیه با دانه های جدید الماس روی موهایش و روزنامه خیس در دستانش برگشت .

روزنامه را روی میز پهن کرد و چشمانش به سرعت تیتروهای خبری را مرور کرد. روی مطلبی که می خواند خم شد و با انگشت سطری را که نظرش را جلب کرده بود دنبال می کرد .

از بالای شانه اش نگاه کردم. تیترو خبر روزنامه ی سیاتل تایمز این بود :

قتلهای فراگیر ادامه دارد ، و پلیس مدرک جدیدی ندارد

این تقریباً همان ماجرای بود که چارلی چند هفته راجع به آن حرف زده بود: خشونت خاص شهر های بزرگ که

سیاتل را در لیست داغ جنایات ملی قرار داده بود. گرچه چیزی که ادوارد می خواند دقیقاً همان خبر نبود. رقم جنایات خیلی بیشتر بود!

زمزمه کردم «داره بدتر میشه»

اخمی کرد: «همه چیز خارج از کنترل. این نمی تونه کار فقط یک خون آشام تازه متولد شده باشه. اصلاً چه خبره؟ انگار اینها هرگز چیزی راجع به ولتوری نشنیده ان. من که اینطور حدس می زنم، هیچ کس قوانین ما رو براشون توضیح نداده ... بدین ترتیب پس چه کسی اونا رو بوجود آورده؟»

در حالیکه به خود می لرزیدم، تکرار کردم: «ولتوری؟»

«این دقیقاً از اون نوع کارایی هست که باعث میشه ولتوری به روال معمول نابودشون کنه. فنانون پیرانی که وجودشون باعث لو رفتن ما پیش ولتوری میشه. ولتوری آشفته بازاری مثل اینو چند سال پیش توی آتلانتا پاکسازی کرد و تازه اون ماجرا به بدی این یکی نبود. اونا به زودی سر و کله شون پیدا میشه، خیلی زود، مگر اینکه ما خودمون یه جوری وضعیت رو آرومش کنیم. من جداً ترجیح میدم در حال حاضر ولتوری به سیاتل نیان. اگه اینقدر نزدیک بشن ... ممکنه تصمیم بگیرن بیان تو رو چک کنن»

من دوباره لرزیدم «ما چکار می تونیم بکنیم؟»

«باید قبل از اینکه تصمیم بگیریم اطلاعات بیشتری کسب کنیم. شاید اگه بتونیم با این خون آشامهای جوان صحبت کنیم و قوانین ولتوری رو براشون توضیح بدیم، مشکل با صلح و صفا حل بشه.» او اخم کرد مثل اینکه امید نداشت فکر خیلی خوبی باشد. «ما صبر می کنیم تا آلیس ببینه چی داره پیش میاد... نمی خواهیم تا زمانیکه واقعاً لازم باشه مداخله کنیم. با همه این حرفا، ما مسئولیتی در این مورد نداریم. اما خوبه که جاسپر رو داریم» او تقریباً خطاب به خودش ادامه داد «اگه ما با این تازه متولد شده ها درگیر بشیم، وجود اون خیلی مفیده»

«جاسپر؟ چرا؟»

ادوارد لبخند تلخی زد «جاسپر یه جورایی متخصص خون آشامهای جوونه»

« منظورت چیه؟ ، متخصص؟! »

« باید از خودش بپرسی ، ماجراش پیچیده اس »

زمزمه کردم : « چه بدبختی ای »

« واقعاً که . این روزا ، انگار از همه طرف سرمون میاد » آهی کشید « هیچ وقت به فکر رسیدن اگه عاشق من نبودی

شاید زندگیت آسونتر بود؟ »

« ممکنه . گرچه ، دیگه اسمش زندگی نبود »

به آرامی حرفش را اصلاح کرد « برای من هم » با یک لبخند کنایه آمیز ادامه داد « و حالا فکر می کنم که

می خوای یه چیزی ازم بپرسی »

با چهره ای خالی از هر فکری به او خیره شدم « باید بپرسم ؟ »

لبخند زد « یا شاید هم نه . من تقریباً تحت تاثیر این بودم که تو قول داده بودی که از من اجازه بگیری امشب به یه

جور شب نشینی گرگینه ای بری »

« بازم گوش وایساده بودی؟ »

تبسمی کرد « فقط یه کمی ، اون آخراش »

« خوب راستش ، نمی خواستم به هیچ وجه ازت اجازه بگیرم. فکر می کنم تو به اندازه ی کافی نگرانی و استرس

داری»

او دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را آنقدر بالا آورد که بتواند نگاهم را بخواند. « دلت می خواد بری؟»

« چیزی خیلی مهمی هم نیست . بی خیال »

« بلا ! لازم نیست از من اجازه ی چیزی بگیری . شکر خدا من پدرت نیستم. هرچند شاید لازم باشه از چارلی اجازه

بگیری »

« اما خودت می دونی که چارلی می‌گه باشه »

«از اونجایی که من به ذره بیشتر از بیشتر مردم نسبت به جواب احتمالی چارلی بصیرت دارم، تو درست میگی»

من فقط به او خیره شدم درحالیکه سعی می کردم بفهمم او چه می خواهد و سعی می کردم فریاد شوقی را که بخاطر رفتن به لاپوش و اینکه آرزو به دل نمی ماندم را در گلو داشتم از فکرم بیرون کنم.

احمقانه بود که می خواستم خودم را با یه گروه بچه گرگ خل خفه کنم آن هم درست حالا که این همه چیزهای ترسناک و غیر قابل توضیح وجود داشت.البته دقیقا به همین خاطر بود که می خواستم بروم. می خواستم فقط برای چند ساعت از تهدیدهای مرگبار فرار کنم ... تا بالای کمتر بالغ و جسورتری باشم که خلاصه می توانست به همراه جیکوب به سیم آخر برزد.

اما با این همه ، آن هم مهم نبود.

ادوارد گفت : « بلا ، بهت گفتم که می خوام معقول باشم و به قضاوت اعتماد کنم. منظورم همین بود. اگه تو به گرگینه ها اعتماد داری پس منم دیگه نگران نیستم »

مثل دیشب گفتم : « وایلیلیلیلیلیلیلیلیلیلیلی »

« جیکوب حق داره ، درباره ی یک چیز ، از هر جهت ، که یه گله گرگینه باید برای مراقبت کردن از حتی تو! واسه یک شب کافی باشه »

« مطمئن؟ »

« الته. فقط ... »

خود را آماده کردم.

« امیدوارم از چند تا اقدام احتیاطی ناراحت نشی؟ اول اینکه اجازه بدی من تو رو تا خط مرزی لاپوش برسونم ، دوم یه موبایل با خودت ببری تا بدونم کی برمی گردی پیام دنیالت »

« به نظر ... خیلی، عاقلانه است »

« عالی شد »

به من لبخند زد و می توانستم ببینم که هیچ ردی از نگرانی در چهره ی بیمانندش وجود نداشت

تعجب نداشت که چارلی با رفتن من به لاپوش برای آتش بازی هیچ مشکلی نداشت باشد . وقتی به جیکوب زنگ زدم تا خبرها را بدهم بدون هیچ پنهانکاری از خوشحالی فریاد کشید و مشتاقانه از برنامه های ایمنی ادوارد استقبال کرد. او قول داد که راس ساعت شش ما را در منطقه ی بین دو قلمرو ببیند.

بعد از مقداری درگیری درونی تصمیم گرفته بودم که موتور سیکلتم را نفروشم. از آنجاییکه دیگر به آن احتیاجی نداشتیم ، می خواستم آنرا به لاپوش برگردانم جاییکه بدان تعلق داشت ... خوب ... پس به جیکوب اصرار می کنم که به هر طریق که ممکنه در کارش از آن استفاده کند. او می توانست آنرا بفروشد یا به دوستی بدهد. برایم مهم نبود.

امشب فرصت خوبی بود که موتور را به گاراژ جیکوب برگردانم. اینطور که من این اواخر راجه به همه چیز افسرده بودم ، هر روز به نظر می رسید که آخرین فرصت من باشد. آنقدر زمان پیش رو نداشتیم تا اموراتم را به تعویق بیندازم ، مهم نبود که چقدر جزئی باشند.

وقتیکه خواسته ام را برای ادوارد توضیح دادم فقط سر تکان داد ، اما فکر کردم سوسویی از آشفتگی در چشمانش دیدم ، و می دانستم راجع به برنامه ی موتورسواری من کمتر از چارلی ناراحت نبود . با کامیونتم به دنبالش تا گاراژ آنها جاییکه موتورم را جا گذاشته بودم رفتم. زمانیکه کامیونت را داخل گاراژ گذاشته و بیرون آمدم دیدم که این دفعه ممکن است آشفتگی کاملاً بخاطر ایمنی من نباشد.

کنار موتور عتیقه ی من وسیله ی نقلیه دیگری بود که روی موتورم سایه انداخته بود. این وسیله ی نقلیه دیگر را موتور نامیدن جداً منصفانه بنظر نمی رسید، چون به نظر نمی رسید به خانواده ای که موتور پوسیده ی من در آن قرار دارد تعلق داشته باشد .

آن بزرگ و براق و نقره ای و حتی در حالت سکون ، کاملاً پر سرعت به نظر می رسید .

« اون چیه؟ »

ادوارد زمزمه کرد « هیچی »

« این شکل هیچی نیست »

چهره ادوارد جدی نبود ، به نظر می رسید مصمم بود سنگ تمام بگذارد. او شانه هایش را بالا انداخت :

« خوب ، نمی دونستم تو دوستت رو می بخشی یا اون تو رو ، و فکر کردم به هر حال شاید تو هنوزم بخوای موتور

رو برونی. به نظر این چیزیه که تو ازش خوشت میاد. فکر کردم اگه دلت بخواد منم می تونم باهات همراهی کنم. »

من به آن وسیله ی زیبا خیره شدم . در کنار آن (موتور) ؛ موتور من مثل یک سه چرخه ی شکسته بود . وقتی که دیدم

این مقایسه ی درستی بود مخصوصاً اگر من کنار موتور ادوارد می راندم ، موجی از غم به من روی آورد .

پیچ کنان گفتم : « اینطوری من قادر نیستم پا به پای تو پیام »

ادوارد دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را به حدی برگرداند که بتواند مستقیم به آن نگاه کند . با یک انگشت

سعی کرد گوشه دهانم را به بالا بکشد .

« بلا ، من پا به پای تو پیام »

« این که برات سرگرم کننده نیست »

« البته که هست ، اگه با هم باشیم »

لبم را گاز گرفتم و برای لحظه ای به آن فکر کردم . « ادوارد ، اگه تومی دیدی که من داشتم خیلی تند می راندم و

کنترل موتور رو از دست می دادم یا هر چیز دیگه ، چکار می کردی؟ »

تامل کرد، آشکارا سعی می کرد جواب صحیح را پیدا کند. من حقیقت را می دانستم : قبل از اینکه من دچار سانحه

شوم او راهی پیدا می کرد و مرا نجات میداد .

سپس لبخند زد. جواب سوالم به نظر راحت بود ، بدون در نظر گرفتن حالت تدافعی و تنگ شدگی مختصر چشمانش.

« می خوای فقط با جیکوب موتور سواری کنی . می فهمم »

«همش همین ، خوب راستش ، می دونی، من خیلی سرعت جیکوب رو پایین نمیآرم. فکر کنم ، با تو می تونم سعی کنم ...»

با شک فراوان به موتور نقره ای رنگ نظر دوختم.

ادوارد گفت : « بیخیال ولش کن » سپس به ملایمت خندید « دیدم جاسپر اینو پسندیده. شاید وقتشه که راه تازه ای برای سفر کردن کشف کنه. تازه ، آلیس هم که الان پورشه خودشو داره »

« ادوارد ، من ... »

با بوسه ای سریعی حرفم را قطع کرد « گفتم که ولش کن. اما یه کاری واسم می کنی؟ »

سریعاً قول دادم « هرچی تو بخوای »

صورتتم را رها کرد و برای در آوردن چیزی که در طرف مخالف موتور بزرگ پنهان کرده بود ، خم شد .

با یک شیء سیاه رنگ و بی شکلی و شیء دیگر قرمز و قابل تشخیصی برگشت .

درحالیکه لبخند کج درخشانی را که همیشه مقاومت مرا در هم می شکست بر لب داشت « لطفاً ؟ »

کلاه ایمنی قرمز رنگ را گرفتم ، در دستانم سنگینی می کرد. « مثل احمقا میشم »

نخیر ، شبیه باهوشا میشی . اونقدر باهوش که خودتو به خطر ندازی »

شیء سیاه رنگ را هرچه که بود روی دستش انداخت و صورتتم را در دستانش گرفت .

چیزی الان بین دستانمه که بدون اون نمی تونم زندگی کنم باید از اون مراقبت کنی .

با بدگمانی گفتم : « باشه ، خوب ، اون چیز دیگه چیه؟ »

او خندید و چیزی شبیه یک کاپشن لایی دار را تکان داد. « این یک کت موتور سواریه . نمی دونم ولی شنیدم اثرات

تصادف رانندگی رو کم می کنه »

آنها برایم بالا گرفت . با یک آه عمیق موهایم را پشت شانه هایم ریختم و کلاه ایمنی را روی سرم فیکس کردم. سپس بازوهایم را وارد آستینهای کت کردم . او زیپ لباس را بالا کشید ، در حالیکه لبخندی بر گوشه های لبش بازی می کرد ، یک قدم به عقب رفت.

احساس کردم درشت شده ام.

« راستشو بگو ، چقدر وحشتناک شده ام »

قدم دیگری به عقب رفت و لبانش را به هم فشار داد.

زمزمه کردم « اینقدر بد ؟ »

« نه ، نه ، بالا . واقعا ... » به نظر می رسید برای یافتن واژه ی مناسب تقلا می کند. « خوردنی شدی »

قهقهه زدم « درسته »

« خیلی خوردنی ، واقعاً میگم »

گفتم : « فقط اینو می گی که من بیوشمش ؛ اما باشه . تو حق داری . این هوشمندانه تره »

بازوانش را بدورم حلقه کرد و مرا به آغوشش کشید « تو احمقی. من فکر می کنم این تیپ و قیافه جزیی از فریندگی توئه. گرچه ، می پذیرم که این کلاه ایمنی اشکالات خودشو داره! »

و سپس کلاه ایمنی را از سرم بیرون کشید بنابراین توانست مرا ببوسد.

کمی بعد همینطور که ادوارد مرا به لاپوش می رساند حس کردم این موقعیت بی سابقه خیلی آشنا است. مرا به این فکر برد که قبلاً این اتفاق را تجربه کرده ام.

پرسیدم « می دونی این منو به یاد چی میندازه؟ ... این درست مثل وقتی می مونه که من بچه بودم و رنه برای

تعطیلات تابستون منو به چارلی پس می داد. احساس می کنم هفت ساله ام »

ادوارد خندید.

من به یک موضوع اشاره نکردم که بزرگترین فرقی که این دو رویداد با هم دارند این بود که رنه و چارلی پایان بهتری داشتند.

نیمه ی راه لاپوش چهار راه را دور زدیم و جیکوب را دیدیم که به فولکس واگن قرمزی که از قراضه ها برای خودش ساخته بود تکیه داده . قیافه ی بی طرف جیکوب وقتی که از صندلی جلو برایش دست تکان دادم به لبخندی آمیخته شد.

ادوارد ولوو را سی یارد دورتر پارک کرد.

گفت : « هروقت آماده بودی بهم زنگ بزن. من اینجا خواهم بود »

قول دادم « تا دیروقت بیرون نمی مونم »

ادوارد موتور و تجهیزات جدید مرا از صندوق عقب بیرون کشید . من کاملاً تحت تاثیر قرار گرفته بودم که چگونه همه ی آنها را در صندوق عقب جا داده بود. اما ترتیب دادن اینکار آنقدر سخت نیست وقتی آنقدر قوی باشی که با یک کامیونت چنان تردستی کنی ، یک موتورسیکلت کوچک که چیزی نیست .

جیکوب بدون هیچ اقدامی برای نزدیک شدن ، تماشا کرد ؛ لبخندش محو شد و چشمان تیره اش غیر قابل درک بود. من کلاه ایمنی را زیر بغلم زدم و کت را روی صندلی موتور انداختم.

ادوارد پرسید « همه را برداشتی ؟ »

به او اطمینان دادم « مشکلی نیست »

آهی کشید و به طرفم خم شد. صورتم را بالا گرفتم ، برای روبوسی خداحافظی ؛ اما در نهایت تعجب ، ادوارد مرا گرفت و بازوانش را محکم به دورم پیچید و با چنان حرارت و شوقی مرا بوسید ، همانطور که قبلش در گاراژ بوسیده بود ، که برای هوا دست و پا می زدم .

ادوارد به آرامی به یک چیزی خندید و بعد از آن گذاشت بروم.

گفت : « خداحافظ . واقعاً اون کت رو دوستدارم »

همین که از او رو برگرداندم گمان کردم برق چیز خاصی را در چشمانش دیدم که معمولاً نمی دیدم. نمی توانستم با اطمینان بگویم آن دقیقاً چه بود. شاید ، نگرانی . برای لحظه ای گمان کردم آن وحشت بود . اما احتمالاً از کاه کوه ساخته بودم ، مثل همیشه.

همینطور که موتورم را به سمت خط مرزی قرارداد خون آشام و گرگینه ها هل می دادم ، می توانستم نگاهش را به روی موتورم حس کنم . جیکوب در حالیکه موتور سیکلت را با چهره ای مبهم به دقت بررسی می کرد مرا صدا کرد، صدایش محتاط بود « اونا چیه؟ »

به او گفتم : « فکر کردم باید اینو برگردونم به جایی که بهش تعلق داره »

لحظه ی کوتاهی اندیشید و سپس لبخندی در پهنای صورتش کش آمد . نقطه ی دقیقی که نشان می داد من در قلمروی گرگینه ها هستم را شناختم چون جیکوب از ماشینش کنده شد و در حالیکه فاصله بینمان را با سه گام بلند طی کرد بسرعت بطرفم آمد. او موتور را از من گرفت و روی جک گذاشت و چنگ انداخت و مرا در آغوشش به هوا بلند کرد.

صدای روشن شدن موتور ولوو را شنیدم و کوشش کردم خودم را رها کنم.

با نفس بند آمده بریده بریده گفتم : « بس کن ، جیک! »

او خندید و مرا بر زمین گذاشت. چرخیدم تا برای خداحافظی دست تکان دهم اما ماشین نقره ای داشت در خم جاده ناپدید می شد .

تفسیر کردم « عالی شد » و اجازه دادم مقداری گزندگی در لحن کلامم راه پیدا کند.

با بیگناهی ساختگی چشمانش از تعجب گشاد شد « چی ؟ »

« اون حسابی راجع به این احساس مزخرفی داره ، تو دیگه لازم نیست شانست رو تحمیل کنی »

او دوباره خندید ، بلند تر از قبل ، در نهایت چیزی را که من گفته بودم خیلی خنده دار یافته بود. همینطور که او راییت را دور زد تا در را برایم باز کند ، سعی کردم نکته خنده دار حرفم را بیابم.

سرانجام گفت: «بلا!»، همینکه در را پشت سرم می بست، هنوز شانه هایش تکان می خورد «به چیزی که نداری
نمی تونی پز بدی»

فصل یازدهم

افسانه ها